



ارسالی : نثار احمد حبیبی غوری



آتش عشق

میر عبداللہ سرحدی

تابستان 1385

مشخصات

نام کتاب: آتش عشق

مؤلف: میر عبداللہ سرحدی

چاپ اول: 1385

چاپ دوم: 138

تیراژ: 1000 جلد

بہا تمام: نثار احمد حبیبی غوری

چاپ:

135 سال قبل در قلب کوه پایه های غور شخصیت چون میر عبیدالله "سرحدی" با عشق خداوندی دست به سرودن اشعار میزند و بیاض اشعار ان از نسل به نسل باقی میماند ، بنده حقیر با پیگیری و تب و تلاش موفق شدم این یادداشت ها را به همکاری محترم استاد تاج محمد خان و ملا محمد از نواده گان مرحوم "سرحدی" بدست بیاورم و در اوقات فراغت به مطالعه و بعضی اصلاحات در اشعار موصوف بزنم که بعد از مدت های طولانی این فرصت دست داد تا به همکاری دوستانم چون جناب آقای عبدالقدیم "هوشنگ" بدخشانی و یکی از شعرا معروف و معاصر افغانستان افتخار چاپ را حاصل نمایم و خاطرات پدرانم و سلسله سلاطین با شکوه و نام دار غور را یک بار دیگر در دل ها زنده سازم ، سرداران غور که شعر شاعری یکی از میراث های باقی مانده انان است ضمن شهکاری ، فتوحات و بیادگار گذاشتن آثار تاریخی ، باستانی چون منار جام ، منار قطب دهلی ، مسجد جامع بزرگ هرات و ده ها اثر به یاد ماندنی در دوره های مختلف زندگی تا امروز این سلسله را زنده نگاه داشته است . و اولادهای سلاطین غوری درغور، هرات ، کابلستان ، بامیان ، مشرقی ، بادغیس، لوگر، غزنی، قندهار، فاریاب ، و هندوستان همیشه بر خود میبالند و افتخار دارند که منسوب به سلسله ملک شنسب هستند و مهم تر از همه اینکه در سلسله این سلاطین نام دار و حکومت های شان از شرق مدیترانه تا غرب هندوستان در زیر سایه دین مقدس اسلام و در چوکات مقررات اسلامی آثار دینی و مذهبی زیاد به جا گذاشته اند ، همان طوری که در بالا ذکر کردم شعر و شاعری میراث این سلسله است، میتوان از شعرا و نویسندگان چون استاد محمد سعید "مشعل" ، جناب آقای پروانه در ولسوالی تیوره ، میر جلال الدین و ملا محمد نیاز از میرهای غوک در ولسوالی شهرک که دسترسی خوب به شعر و شاعری داشته اند و از نواده گان سلسله شهاب الدین غوری بوده اند یاد اوری نمایم. میخواهم به یک قطعه شعری که از سروده های سلطان علاوالدین حسین زمانی که از فوت برادرش آگاه شد و با جمع اوری لشکر قصد عزیمت به غزنی نمود منظومه را برای وی نوشت خواستم در اول این کتاب یادگی کرده باشم از خاطرات ان ایام که 774 سال قبل سروده شده زنده نمایم.

بنام خداوند گردان سپهر

فروزنده مشعل ماه و مهر

به عرض مقدس به بیت الحرام

به مهد محمد علیه سلام

به غور بلند و حصار بلند

که از چرخ گردون نبیند گزند

سپس بر تو الی پادشاه گزین

شهنشاه غزنه شه راستین

نه ما و تو فرزندان یک رعیتیم

همایون همایان یک دولتیم

دو سروریم از یک چمن خواسته

دو باغیم زیک رنگ پیراسته

دو آهو چمیده به یک مرغزار

چمن پرور فیض یک نو بهار
دریغ آمدم بر تو شاه جوان
که برکین خود خود به بستی میان
ببازی به پیکار شیر آمدی
به خون دلیران دلیر آمدی
بدان شهر سوزد دل روزگار
که بر مهد شیران نماید شکار
ترا تخت محمود مغرور کرد
ز آیین مردانگی دور کرد
نترسیدی از فرو نیروی من
ز مردان فولاد بازوی من
بکشتی دو شاه جوان مرا
مهین بازوان مهربان مرا
دریغیت نیازید بالای شان
از آن بر ز بازی زیبای شان
شه پاک دل خسرو هوشمند
پناهندگان را نگیرد به بند
پناهنده کشتن در آیین نبود
در آیین شاهان پیشین نبود
جهان گر ترا داد شهنشاهی
مرا نیز داده فرو فرهی
سپهر برین داده یکسان شکوه
به فیروزه کاخ به فیروزه کوه
تو گر مردی ای شاه دشمن شکن
به شمشیر خود پشت دشمن شکن
زیبگانه گان ملک پیشین ستان
خراچ از شه روم و از چین ستان
ترا چرخ، پیلان انبوه داد
شکوه مرا تکیه بر کوه داد
زکھسار من کمترین بازها
زگردون شود بر به پروازها
غزالان من کار شیری کنند
به شیران جنگی دلیر کنند
کنون ای شهنشاه آگاه باش
سپاه مرا چشم براه باش
چه آهنگ خون بردار کنم
سرا پای غزنه به خون تر کنم

در آتش کنم ملک محمود را
بشویم به خون تخت مسعود را
به غزنه نمانم ز کاخ بلند
نه آن پرچم آسمانی پرند
شبستان فیروزه گلگون کنم
بناهای برجسته واژگون کنم

قابل یاد آوری میدانم که تواریخ کهن و مورخین مشهور افغانستان به کرات از سلسله غوری ها یاد کرده اند و هر تاریخ را که ورق بزنی به افتخارات غوری ها بر میخورد و من امیدوارم که با زنده نگاه داشتن تاریخ دلاور مردان غور در این سلسله نام دار و والاتبار بازمانده گان این خاندان هر کدام به نوبه خویش در تداوم راه پدران و ارزشمندی های فرهنگی آنان بکوشند و چه خوب است به قول میر عبیدالله سرحدی شاعر این کتاب که گفته بود.

سرحدی هر چند و که پنهان کنی
عاقبت این کار صدا میکند

به جا خواهد بود آثار این سلسله جمع آوری و نسل امروز به تمدن غوری ها آشنایی پیدا نموده و برداشت های خود را بیان نمایند.

بنده از لابلای تواریخ شجره سلسله باشکوه و سرداران والاتبار غور را به یک صفحه گنجانیده ام که بعد از مقدمه مرور آن را فراموش ننمایند از خداوند منان شکر گزارم که این توفیق را به من داد تا آثار سرحدی را جمع بندی نمایم و به صورت یک کتاب که مطالعه آن خالی از ثواب و مفاد نیست به همه شیفتگان آن مرحوم و هموطنان عزیز تقدیم نمایم.

با احترام

نثار احمد حبیبی غوری

دریای رحمت

یا الهی مست مجنون محبت کن مرا

وارهان از کثرت و مشغول وحدت کن مرا

می کند عقلم برای هوشیاری آزمون

از شراب شوق خود جامی عنایت کن مرا

زان می شوقی که دادی عاشقان را در ازل

جرعه بی از شرب ایشان هم کرامت کن مرا

زار و حیران در بیابان غمت سرگشته ام

فضل کن یارب به لطف خود هدایت کن مرا

"سرحدی " ام از در لطف تو دور افتاده ام

تشنه ام سیراب کن از دریای رحمت مرا

فرش خضرا

عیدست فصل نوروز خندیده گل به صحرا
گلگشت کرد دلبر برشاهد ان رعنا
طرف چمن معطر، اطراف باغ رنگین
بلبل ز شوق هر یک مخمور و مست و شیدا
یک گوشه چشم نرگس در خواب ناز تا صبح
در یک طرف گل می خندید بی محابا
قمری سرو موزون دل دار تا قیامت
در صحن باغ و سبزه گسترده فرش خضرا
غنچه به ناز در باغ بنشسته شاد و خرم
دارد دو چشم حیران ، در حسن تو تماشا
می ریزد از دو چشم سیلاب آب دیده
از حسرت جمالش مانند آب دریا
شد "سرحدی " چو محوی بهر نگاه رویش
در خاک راه افشان بی طاقت و شکبیا

شام هجران

گرفته آتش غم جان ما را
که سوزد ظاهر و پنهان ما را
چه سازم شام هجران کرد تیره
غبار غم دل ویران ما را
صبا گر بگذری سوی گلستان
بگو آن نو گل خندان ما را
مکن چشمت سیاه از سرمه ناز
مزن بر هم سرو سامان ما را
که دل در حلقه زلفت ببندم
دوا کن درد بی درمان ما را
مکن مرغولۀ گل را پریشان
که بی شک می بری ایمان ما را
نگارم آمد و خندیده بگذشت

دوا بخشید درد جان ما را
دل این "سرحدی" کن فرش رویش
لطافت کن دمی مهمان ما را

فیض صبحدم

هر سحرم زلامکان می رسد این ندا ندا
درگه لطف بسته نیست ؛ طالب من بیا بیا
قادر لم یزل منم ، صانع بی بدل منم
دولت بی خلل منم ، نیست مرا فنا فنا
غره مشوبه ملک و تن ، تکیه مکن به مرد و زن
در دوجهان به غیر من نیست دگر خدا خدا
وه که زفیض صبحدم خلق ندارد آگهی
دبدیه تجلی است ، دیده دل گشا گشا
شمس و قمر ، ستاره گان ، سرومیان بوستان
وزیبی عمر صبح دان کرد قیام جا به جا
رفتن دیروختانقه نیست به عاشقان گنه
ماه شب چهارده بر در او گدا گدا
از قلوبات شوق یار و زدم تیغ انتظار
عضو ز عضو "سرحدی" گشته ز هم جدا جدا

خنده گل

سحر از آب می شستم دهان را
که گیرم نام یار مهربان را
نمانده جام جم ، تخت سلیمان
که میلی می رود این داستان را
نصیحت می کند جام می سرخ
بقایی نیست اسباب جهان را
به وقت خنده گل می شنیدم
که می بخشید عمر جاودان را
همیشه "سرحدی" با عشق می کوش
اگر خواهی نشاط این و آن را

تماشای گل

بیا جانا، بیا مهمانم امشب
زمانی رحم کن بر جانم امشب
که جان را می برد از شوق دیدار
برون از حد شده ارماتم امشب
منار ای دل که آمد فصل نوروز
سمن می روید از بوستانم امشب
تماشای گل و افغان بلبل
یقین شد "سرحدی" درمانم امشب

غم انتظار سرخ

فصل گل است و غنچه ها شد به فراق یار سرخ
گشته قبا ی سرو سبز، چهره شاد نار سرخ
رفته به صد غم و الم دل شده گان به کوه غم
هست شهید عشق را سنگ سر مزار سرخ
زاهد خود نما بین جانب یار نازنین
گشته زخون عاشقان گونه دست یار سرخ
"سرحدی" از غم و ستم گشته غریب در به در
اشک دو دیده می رود از غم انتظار سرخ

طیب آزار

مه من روی زیبا می شناسد
چو میخواری که مینا می شناسد
اگر با صد پری آیی به مجلس
ترا با یک تماشای می شناسد
ترا چشم محبت میتوان دید
که یوسف را زلیخا می شناسد
میان جمله خوبان دو عالم
ترا تنها عبیدا می شناسد
دوا کن "سرحدی" زا گاه گاهی
طیب آزار و سودا می شناسد

دامن صبح

دلبر من عشوه بنا می کند
ناز جدا، غمزه جدا می کند
بهر گرفتاری مرغ دلم
زلف سیه دام بلا می کند
چشم سیاهش برد افسون گری
هر طرفی فتنه به پا می کند
سرخ به خون دل من دست و پا
باعث خود رنگ حنا می کند
دامن صبح خنده گل در چمن
قامت خود غنچه نما می کند
از لب پر خنده خود بوسه بی
شفقتم از بهر خدا می کند
گر چه مرا ناظر مجلس هزار
گوشه ابرو سوی ما می کند
درد دل عاشق صد ساله را
دادن یک بوسه دوا می کند
"سرحدی" هر چند که پنهان کنی
عاقبت این کار صدا می کند

غنچه خنده

ز زلفت تا گذر باد صبا کرد
جگرها پر شرر باد صبا کرد
ز خوبی جمسال نازنینت
دو عالم را خیر باد صبا کرد
در اول عاشقان سرمست بودند
در آخر مست تر باد صبا کرد
به غنچه خنده مستانه آموخت
دهانش پر زرد باد صبا کرد
نیی خالی پی قدر بهاران
درونش پرشکر باد صبا کرد
وجود سرحدی را از جدایی

زغم زیرو زبر باد صبا کرد

در بزم قدم نوشان

ای بلبل شوریده ایام بهار آمد
برخیز تماشا کن، گل بر سرخار آمد
از سینه پر آتش امروز نوا برکش
نسرین و گلابی را سوسن به کنار آمد
بیمار محبت را زین مژده بشارت ده
امروز میمیرم از غم، دلبر به کنار آمد
در بزم قدح نوشان، در مجلس مدهوشان
با چهره چون آتش، بسا خشک خمار آمد
گو شمع میار امشب در محفل عاشق ها
در مجلس مشتاقان شمع شب تار آمد
ای مرغ دل زاهد پرواز مکن امشب
بین شوخ جفا پیشه از بهر شکار آمد
چون "سرحدی" ای دلداری چشم که بندد یار
از حسرت آن رخسار چون ابر بهار آمد

غزال چشم

بیا ای عاشق روی محمد
قدم از صدق ده سوی محمد
بنه رخسار در خاک مدینه
که می آید از آن سوی محمد
معطر می کند فردوس اعلی
شمیم جعد گیسوی محمد
شفاعت می نماید عاصیان را
به محشر تار یک موی محمد
از آن دارد هلال عید قدری
که باشد همچو ابروی محمد
شکار خود کند صد شیخ را
غزال چشم جادوی محمد
به بستان روی گل ها نظر کن
که دارد هر کجا بوی محمد

اگر زاهد چو من در خواب ببیند
همان رخسار نیکوی محمد
شود چون "سرحدی" از جان و از دل
سگ سگبسان هندوی محمد

با قامت ناز

در باغ چو ماه من در آید
با قامت ناز پرور آید
شمشاد صنوبر از خجالت
یک بار زیخ و بن بر آید
از هر مژه اش به سینه کاری
با تیر و سنان و خنجر آید
در سینه هر که خورده تیرش
مرهم نشود که دیگر آید
هر کس که کند هوای کویش
باید که چو آب از سر آید
آید چو به جلوه شمع رویش
پروانه مثال دیگر آمد
رسمیست که در بساط آنجا
"سرحدی" چو خون جگر آید

داغ غلامی

سروی چو تو در چمن نباشد
لعلی چو تو در یمن نباشد
چون زنگ و جمال نازنینت
هم لاله و نسترن نباشد
شمس و قمر از چه روشنان اند
چون عارض ماه من نباشد
تا داغ غلامی تو آنجا
در چهر مرد و زن نباشد
جان های جهانیان دنیا

بی یاد تو در کفن نباشد
فردا تن "سرحدی" بسوزند
گر شمع در انجمن نباشد

ای عقل پر اندیشه

آن یوسف گم گشته ، این است که باز آید
صد مزده ترا ای دل ، کان محرم راز آید
ای عقل پسراندیشه ، در دل مکن اندیشه
کان شوخ جفا پیشه، با لشکر نیاز آید
در مجلس مشتاقان، در خاطر عشاقش
با چهره چون آتش، با زلف دراز آید
عشق است که حسن او، هر شکل شود ظاهر
گه شور دل عاشق ، گه پرده نواز آید
گه لیلی و گه مجنون، گه شیرین و گه فرهاد
گه وامق و گه عذرا، گه شکل ایاز آید
هر چند کند عاقل، بسا او نشود اصل
کان دلبر جان و دل، دیوانه نواز آید
این "سرحدی" بیچاره ، جان و دل صد پاره
از بهر چو تو شاهی، امشب به نیاز آید

بوی عشق

سحر از سوی چمن بسا صبا می آید
وزدم باد صبا بوی وفا می آید
شکرکان سرو خرامان به چمن آمده است
که زمرغان چمن نیک نوا می آید
هر طرف صومعه و خانقاه و طوف مزار
خضر آنجا به گذر باد صبا می آید
شاه عالم ملک پاک طبیعت تیمور
که ز قبرش همه دم بوی خدا می آید
آه عاشق ز دل عشق چنان شعله نمود
بوی عشق از نفس شاه و گدا می آید
گر در این عهد به اندوه و علم صبر کنی

"سرحدی" درد — را زود دوا می آید

جور فلک

کسی که از تو برنجد به صد بلا — باشد
به تیغ جور فلک گردنش ج — دا باشد
زمانه در پی آزار دردمن — دان است
کرشمه کن که دو ص — د درد را دوا باشد
صبح جمعه برون شو نق — اب را بردار
که روز خوشدلی و عیش عهد م — ا باشد
در این دیار اگر بگذرد چو ب — ادا صبا
ببین که موضع و معلوم و بی ن — وا باشد
مپوش چهر خود از "سرحدی" که بیگانه ست
که با سگان تو عمریست آشن — ا باشد

عاشق عیار

ببر باد صبا بر یار ک — اغذ
به آن عاشق ، به آن عیار ، کاغذ
بگو درد دل ح — ال خرابم
که گوید جمله را یکبار کاغذ
بیان درد و ایام ج — ادایی
کند شرح دل بیمار ک — اغذ
میان عاشق و معشوق پنهان
برد مردم به هر گفتار ک — اغذ

مشک آشفته

خرامان می رود سلطان اب — رار
نسیمی می نماید شاه بختی — ار
مثال ح — اور سنبل تاب گیسو

پریشان کرده هر جانب به رخسار
دل و دین می ربود از شیخ و از شاب
به یک ناز و نگه چشمان خمّار
دو زیبا لب و آن سیب زَنخـدان
به هر یک آن دواى درد بیمـار
نهان گشته رخس در پـردۀ زلف
مثال آب حیوان در شب تـسار
از آن گیسو به قیمت تـسار مویی
بود از مشک تر خروار خـروار
زچین کـساکل زلف فشنگش
بیارد گر صبـابا بویی به بازار
به مشک آشفته گشته اهل عالم
نماید بهر یوسف یک خـریدار
بکشت آه نهـانش "سرحدی" را
فنا اندر غمش در کنـج دیوار

یک خنده

ای زهره جبین ماه رخسار
از چهره نقاب نـاز بردار
ذرات جهان تمام یک یک
هستند در آرزوی دیـدار
از بهر نظـاره شب تو
هر چشم کـواکب است بیدار
محنت زده گـان آرزویت
باشند به آتشی گرفتـار
در خنده کشد دهان نـازک
تا خنده شود دواى بیمـار
یک خنده از آن لبان شیرین
ارزد به شکر هزار خـروار
شد "سرحدی" بسته دو زلفت
رحم آر به آن شهـه گرفتـار

در عرصهء محشر

ای در چمن پاک رخت لاله احمر
در خیال شرر آمده ای از همه بهتر
تصویر دهان و قد و چشم تو به تحقیق
میم و الف و دال نویسنده به دفتر
یاد تو بود مونس تنهایی عاشق
در دار جهان، بین لحد، عرصه محشر
در چین سر زلف تو سربست نهفته
نسبت نتوان کرد به سنبل نه به عنبر
شد "سرحدی" در عشق تو مشهور محبت
بر روی دو نعلین تو در عرصه محشر

بر لوح جبین

ای روی تو آفتاب دیدار
زلف تو سیاهی شب تار
چشم تو فریب عقل عاقل
مژگان تو ناوک جفا کار
بر لوح جبین تو ز عنبر
سربسر هم خطی چو پرگار
آن خال سیه به طرف عارض
زاغیست گرفته جا به گلزار
رخسار نمسا که از شرافت
یوسف شودش به جان گرفتار
گر "سرحدی" آن همال بیند
دیوانه شود به گرد دیدار

آتش عشق

خرابش دل کند مژگان خون ریز
به سنگ سرمه هر دم می کند تیز
طیب از فتنه چشم سیاهش
به طعنه زاهدان را گفته پرهیز
به غیر خاتانه دل تخم غم را

نمی کارند اندر باغ فالیهـــــــز
به هر جایبی که رفته آتش عشق
شود غم های عالم جمله ناچیز
بخواه ای "سرحدی" درمان دردت
زمجلس های پاکان سحر خیز

فصل گل

با رقیبان منشین ای گل خندان امروز
تا به دامن نرسد چاک گریبان امروز
خال در چهر مزن در نظر بی بصران
عاشقان تا نروند داغ تو بر جان امروز
فصل گل خنده زنان جانب بستان بخرام
عشق بازان به رخت، دیده گریان امروز
برقع از رخ بگشا، بزم چمن رنگین کن
تا شود بلبل بیچاره غزلخوان امروز
"سرحدی" را بطلب جانب خود بعد وفات
تا که آباد شود این دل ویران امروز

تاج قیصر

ز قتل ما چه داری برسر امروز
خرامان میروی ای دلبر امروز
زبهر کشتن عاشق دوچشمت
به کف دارد سنان و خنجر امروز
به بزم عاشقان بنشین که دل را
برد از روی تو صد زیور امروز
اگر پا در رکابی دارد آری
شود پامال تاج قیصر امروز
همه شاهان عالم از خجالت
فرو آیند از تخت زر امروز
شوند خاک ره سم سمندی
که باشد به زتاج و افسر امروز

ای بی مروت !

ای دلا بد کـــرده ای از کرده های خود بترس
صد جفا با خویش کردی از جفای خود بترس
روز اول وعده کردی عقد خـــدمت بسته ای
جهد کن در بنده گی از وعده های خود بترس
بی وفایی میکنی لطف و کـــرم داری طمع
ای خداناترس آخـــر از خدای خود بترس
دست و پایت روز و شب ، راه مخالف می رود
دشمن است این دست و پا از دست و پای خود بترس
"سرحدی " عمریست استی پیـــرو نفس و هوا
بازگرد ای بی مروت ، از هوای خود بترس

انیس جان!

حالا غم یار مهربان بس
دردوام او انیس جان بس
سرواست مراد جان قمری
این نعمتم از جهانیان بس
آن چشم سیاه مست و شوخت
بر دولت حسن پاسبان بس
دیگر چه کنم غم جهان را
درد تو به مغز استخوان بس
غم در دل "سرحدی" نهان است
این گنج زمره نهان بس

طالب دنیا

تا توانی طالب دنیا مباش
بی خبر از یار و بی پروا مباش
چون ترا امروز باشد مهر دوست
در غم اندیشه فردا مباش
گرکند غم های دنیا زیر و رو
همچو سنگ اندر پی غم ها مباش

آب باران سوی پستی می رود
آب رحمت خواه، پی بالا مباحش
گنج در ویرانه مخفی برد
چون عمارت سرکش و بالا مباحش
مجلسی کانجا نباشد گفتگوی
پند من بشنو، دمی آنجا مباحش
ماه گلرخسار نادان میخورد
تا توانی "سرحدی" دانا مباحش

درد عشق !

با خلاق گرنامی جلوه رخسار خویش
خلق را مجنون کنی از پرتو انوار خویش
ماه و خورشید شب و روز چشم و نور عالمند
رانکه دادی هر یکی را نور، از انوار خویش
جمله عالم به جان و دل خریدار تواند
در نگاهی می خری صد بنده در بازار خویش
بر سر بالین من یک شب بیجا تا بنگری
اضطراب درد عشق و ناله بیمار خویش
"سرحدی" دوراز توان و قدرتت گردیده است
عاجز و بیچاره و بیمار ، اندر کار خویش

شب عید

شب عید است و رخسار چوماهش
برآمد چون مه از زلف سیاهش
سرچندین قلندر از شرافت
چو کوه افتاده اندر خاک راهش
شب شاهان به خاکستر نشیند
به عمری از برای یک نگاهش
ز شوق او چنان نالیده بلبل
که پر شد بوستان از درد و آهش
صف مژگان خدنگ آبدار است
حذر کن زاهد از تیر نگاهش

برد در وقت طاعت قبله جان
پی جان قبله طرف کلاهش
به عالم زنده دارد "سرحدی" را
امید لطف های گاه گاهش

نیلوفر آتش

به جز رخساره آن دلبر آتش
نمی دانم به عالم دیگر آتش
به دریا گرفتند عکس جمالش
شود در تاب او نیلوفر آتش
کبوتر گر نشیند طرف بامش
کبوتر را شود بال و پر آتش
به مجلس ماه من منبر نشین شد
به عالم عاشقان رامبر آتش
شبی در خواب در بالینم آمد
فتار در دیده و در بستر آتش
از این یک شعله برجان من افتاد
که میسوزد مرا پا و سر آتش
زدنیا "سرحدی" درد و غمش را
زمانی میبرد در محشر آتش

عاشق زار

ماه مرا چو من بسی عاشق زار باشدش
هر نفسی به هر یکی قول و قرار باشدش
هر که بدیده روی او کاسته همچو موی او
پیش سگان کوی او بیدل و یار باشدش
طالب او موحد است از همه غم مجرد است
عاشق روی او صد است بلکه هزار باشدش
بسکه نیکوست روی او روی و دل است و بوی او
جلوه موی و روی او لیل و نهار باشدش
"سرحدی" این دو چشم مست هر که بدیده گشته پست
گشته خراب و می پرست مست و خمار باشدش

چشم مست

گر جلو کند ماه جبینش
چون خلد برین شود زمینش
خورشید حقیقت است رویش
شمس و قمر است خوشه چینش
دام دل صد هزار بی‌دل
دو زلف سیاه عنبرینش
آهو بره است چشم مستش
صیاد نشسته در کمینش
آرام کجاست "سرحدی" را
از هجر جمال نازنینش

جامه طلایی

دلی که از غم و سودای او بود در جوش
هزار درد به وی گر رسد بود خاموش
نمی‌خرند سری را که خالی از عشق است
اگر چه جامه طلایی ست اگر چه اطلس پوش
به نازد او نشود رنج هیچ کس ضایع
نصیحتم شنوی در طلب به جان می‌کوش
دمی که نقش خیال تو نگذرد در دل
فتد ز عشق تو در دل مرا هزار نقوش
غلام حلقه به گوش تو "سرحدی" است بگوی
ندیم درگه، شاه و غلام حلقه به گوش

باغ دل

بر درت بنده ایم از اخلاص
به غمت زنده ایم از اخلاص
نقش نام ترا به صفحه دل
نقش زر کرده ایم از اخلاص
ای که در باغ دل نهال غمت
به لحد برده ایم از اخلاص

نظری کن که درد و داغ ترا
دایما شانده ایم از اخلاص
"سرحدی" نام قل هو الله را
هرسحرخوانده ایم از اخلاص

شب معراج

به جهان آمدنم برد جمال تو غرض
وز همه عیش جهان فکر و خیال تو غرض
سجده فوج ملک کالبید آدم را
بود در راه حقیقت خط و خال تو غرض
به عبادت همه را یافتن باغ بهشت
و ز همه نعمت او هست وصال تو غرض
شب معراج ترا خواندن و بردن سوی عرش
بود در عرش برین گرد نهال تو غرض
"سرحدی" را به تماشای گلستان جهان
هست از دیده گل حسن و کمال تو غرض

پامال جفا

شد سبز به روی یار ما خط
چون سبزه به آب خوشنما خط
وزمشک سیاه و ملک قدرت
بنوشته به صفحه سیه خط
شد کعبه حسن او سیاه پوش
شد زینت خانه خدا خط
پامال جفای خویشان کرد
صد خون شهید کربلا خط
چون جلوه دلبری کند حسن
دل میبرد از شه و گدا خط
زلف و خط و خال و چشم و ابرو
باشد ز تمام دلربا خط
درد دل زار "سرحدی" را
صد شکر خدا که شد دوا خط

غنچه گل

ترا چون شهد شیرین است الفاظ
دوای جان غمگین است الفاظ
لبت باشد مثال غنچه گل
چو مروارید سنگین است الفاظ
وزان لب حرف گر قیمت نمایی
بهای چین و ماچین است الفاظ
تکلم کن طلب کن "سرحدی" را
که همچون دین و آیین است الفاظ

دل خراب

بس که به گریه سرخوشم در شب تار همچو شمع
بی تو تمام شب کنم گریه و زار همچو شمع
سوز دل خراب من در دل عالمی گرفت
می کنم ای به سوز دل دار و ندار همچو شمع
هر که به دام غم فتاد شاد نگردد از مراد
سوختن است ، کار او از غم یار همچو شمع
می رود از دو دیده ام شام و سحر چو خون دل
بی تو ز غم گرفته ام پای مزار همچو شمع
عاشق یار "سرحدی" بوده زجان و دل همیشه
از دل زار او رود صبر و قرار همچو شمع

آتش غم

می رود خوناب دل از چشم گریانم چو شمع
در بهارستان عشقت ابر نیسانم چو شمع
آمدی، بنمودیم روی و ربودی صبر دل
از فراق روی تو گریان و سوزانم چو شمع
آتشی افروختی و صبر فرمودی مرا
در میان آتش غم زار و حیرانم چو شمع
رحم آری گر بدانی ای طبیب مهربان
گریه های زار من در شام هجرانم چو شمع

"سرحدی" از نازکیهایی که دارد کار عشق
کم شد اندر مجلسش این آه و افغانم چو شمع

زلف سنبل

فصل نوروز بشد لاله و ریحان در باغ
آمدند با دل و با آن لب خندان در باغ
نالۀ زار عنادل چمن آزار گل است
می کند شام و صبا ناله و افغان در باغ
چشم نرگس به شکر خواب ریاحین سرخوش
زلف سنبل شده هر گوشه پریشان در باغ
شده شبم زحیبا شب عرق صفحه گل
می رود ماه نشان مست و خرامان در باغ
فصل گل همچو بهشت است تماشا گستر
"سرحدی" چون نروی با دل خندان در باغ

پیمانه در باغ

خرامان می رود جانانه در باغ
نهاده مجلس شاهانه در باغ
به جمع مهوشان در صحن بستان
چو بلبل سرخوش و مستانه در باغ
اگر عاقل دمی آنجا نشیند
بماند بی خود و دیوانه در باغ
شده از می لبالب ساغر دل
که هر دم می دهد پیمانه در باغ
به وقت صبحدم باد بهاری
زده زلفین او را شانه در باغ
گرفته بلبل و قمری به صد شوق
به سرو و شاخه گل خانه در باغ
برو ای "سرحدی" با یار بنشین
که نبود صحبت بیگانه در باغ

پیراهن عیش

یار از بر یار شد جدا حیف
گردید به دهر و بی نوا حیف
بیگانه زیار شد به یک بار
خود را به رقیب و آشنا حیف
گفتم نفسی به او نشینم
این کار نشد به مدعا حیف
دامن شده چاک تا گریبان
پیراهن عیش شد قبا حیف
یک لحظه فلک نشد به کامم
شد تلخ مزاق کام ما حیف
گل ها همه غارت خزان شد
بلبل شده زار و بینوا حیف
از فرقت یار "سرحدی" را
پیدا شده درد بی دوا حیف

جلوهء رخسار

شد زینت رخسار تو ای ماه لقا زلف
بردار رخساره خود بهر خدا زلف
رخسار تو ارچند که از چشم نهان است
پوشیده یقین از نظر شاه و گدا زلف
در روی جهان عاشق صادق نشود کس
گر برنگشاید ز جمال تو صبا زلف
از جلوهء رخسار تو ای سرو خرامان
چون عاشق مشتاق تو شد بی سروپا زلف

حلقهء کیسو

منم سرگشته در کوی تو یوسف
خمیده قد چو ابروی تو یوسف

چه سازم چون کنم یک دم فتناده
به دام حلقهء گیسوی یوسف
چرا روشن نگردد چشم یعقوب
که باد صبح دارد بوی یوسف
به بستان رو سوی گلها نظر کن
نماید خویش را چون روی یوسف
بکوشش "سرحدی" از پای منشین
اگر مردی روان شو سوی یوسف

درد عشق

برد مهر تو ایمنان خلاق
به عالم نام تو جهان خلاق
به دنیا و به عقبا لطف عام است
به درد عشق درمنان خلاق
نباشد گر غم عشقت نگیرد
غمی دیگر گریبان خلاق
بصر در قصه عشق تو باشد
همه تحریر دیوان خلاق
ببین حال خراب "سرحدی" را
دگر حال پریشان خلاق

آشنای فراق

کسی که همچو من افتاده در بلای فراق
شود مثال من زار و مبتلا فراق
صلاح محنت عاشق جمال معرفت است
به جز وصال چه باشد دگر دوی فراق
بسوخت هجر بتان عاقبت وجود مرا
دگر به خویش نمی داند ادعای فراق
رقیب بی خبر از درد من چنین می گفت
که من به عین وصال و تو آشنای فراق
بگیر در شب غم دست "سرحدی" ای دوست

که هست از غم تو زرد و بی نوای فراق

شبهای فراق

منم ام روز در بلای فراق
عاجز و زار و بی نوای فراق
از یمینم چو بریسار شدی
گفتم این است ابتدای فراق
جز وصال تو ای عزیزالقدر
نیست چیزی دگر دوای فراق
"سرحدی" صبرکن که خالق ترا
آفریده ترا برای فراق

ناز و نگاه

شد زیک نازو نگاهش جامه دل پاک
گر بمیرم زار، زار از غم ترا از غم چه پاک
ای صباگر بگذری بر کوی ان نامهربان
روی خود اول بنه از صدق برآن خاک پاک
عطر زلفت عاشقان را بهتر است از بوی مشک
می پرستان را به است از کان زر یک چوب تاک
گرنباشد "سرحدی" را یاد تو یک لحظه بی
همچو ماهی میشود از آتش هجرت هلاک

کلاه قیصر

در وصف تو آمد ای در پاک
لولاک کما خلقت الافلاک
وصفت چه کند چو من ضعیفی
این ناقص عقل و ناقص ادراک
تا مهر تو شد زمین بثرب
از ظلمت کفر شد زمین پاک

بهتر بود از کلاه قیصر
از خاک مدینه یک کف خاک
گردیده جمال نازنینت
خورشید زمین و ماه افلاک
بوبکرو عمر، علی و عثمان
بودند به راه عشق بی باک
در راه تو جمله خاک گشتند
خواهم که به راه شان شوم خاک
آن روی که هرکه دیده در خواب
شد در صف عاشقان چالاک
گردیده "سرحدی" گر ببیند
پیراهن عمر را زند چاک

درد دل

چون کنم ای دوستان اندر گرفتاری دل
چیست ای یاران علاج درد بیماری دل
تاتوانی روز و شب از سوز دل زاری نما
می نشیند آتش نم‌رود از زاری دل
روی آور بر در اهل وفا گر طالبی
بی وفا هرگز نمی داند وفاداری دل
در جهان ای بی خیر از درد دل آگاه باش
زانکه باشد حاصل او آه و بیاداری دل
"سرحدی" دل را به یاد دوست اندرکار دار
سنگ استنجای شیطان به زیبکاری دل

زلف سلاسل

بیا ای شاه خوبان درمقابله
بکن در دیده یا در سینه منزل
تبسم کن به سان غنچه گل
برای خاطر زار عنادل
غم عشقت به جان ناتوانم

بهر سو می برد چون اب در گل
عزیزان بشنوید احوال زارم
که ظاهر می کند افسانه دل
به یک نظاره ان ترک سیه چشم
دل از من برده و یاران بیدل
به سوی باغ می رفته خرامان
به ابروی کج و زلف سلاسل
از آن رو "سرحدی" را از دل و جان
به قد و قامت و روی تو مایل

مرغ نیم بسمل

برفت آن شاه خوبان از مقابلی
چه چاره ای عزیزان می رود دل
گلستان میشود راه از قدمش
زیادت میشود نور عنادل
نه طاقت ، نی شکیبایی ، نه آرام
عجب کاری مرا افتاده مشکل
چرا جان نسپریم ساعت به ساعت
که جانان می رود منزل به منزل
بیا زاهد حجاب از چشم بردار
چرا دل بسته چندین سلاسل
بسی گردیده ام در کل عالم
ندیده مثل اعدا یک قبایل
مکش ای ساربان منزل نگهدار
که جانم می رود همراه محمل
به هجران "سرحدی" طاقت ندارد
به راه مانده چو مرغ نیم بسمل

آتش افروخته

جانا بیا و ساعتی بنشین تو در پهلوی دل
می باش از شب تا سحر همراز و هم زانوی دل

دل را نباشد روی راه سوی گـدا و پادشاه
نام تو باشد تا ابد ای جان جانان روی دل
این را شبی گر بگذری در زحمت خود بنگری
دانم که خود رحم آوری بر حال این آهوی دل
شد "سرحدی" دل سوخته چون آتشی افروخته
درد و غمت آموخته یعنی که رویت خوی دل

مبتلا

به حمد الله که روی یار را با مدعا دیدم
جفا از وی طمع کردم و لسی از وی وفا دیدم
دل آرامی که عمری در فراقش مبتلا بودم
به کام دل جمال او در این محنت سرا دیدم
پری رویان به سیرگل چو حوران در ریاض خلد
مردانش به راه حق تمام پارسا دیدم
به راه خسرو خوبان فتاده جمع مهجوران
مثال "سرحدی" هر یک غریب و بی نوا دیدم

صورت دیدار

به غفلت بگذران ای دل که ره دشواری بینم
سما و ارض و مافیها همه در کار می بینم
تمام مومن و کافر زمانی طالب روی اند
اگر من شیخ می بینم ، اگر زنار می بینم
یکی را طالب وصل و یکی را طالب دیدار
یک از عاصیان با توبه استغفار می بینم
چه نیکو گفت آن عارف که از اسرار آگه بود
به عالم هر چه می بینم جمال یار می بینم
درون دل ندانم کیست فقط الله می گوید
که بی کام و زبان او را به این گفتار می بینم
چرا حیران نباشد "سرحدی" بر صورت دیدار
که عکس جلوه خورشید بر دیوار می بینم

حلقهء دانش

دگرگون می کند نور جنونم
تلاطم می نماید موج خونم
پیایی میرسد پیغام منصور
که مستی برد از دریا بروم
درون گردیده سرشار از انالحم
دراین بی طاقتی زار و زبونم
چو منصور آوردندم بر سردار
اگر برون شود حال درونم
مکن عیب من دیوانه زاهد
که من از حلقهء دانش بروم
دراین حالت نباشد اختیارم
تو ای زاهد نپنداری که چونم
نباشد "سرحدی" را خون امید
همی دانم نمی دانم که چونم

نازِ مستان

به درد عشق درمائی ندیدم
به راه عشق پایانی ندیدم
سرم شد صرف راه نازمستان
زایشان هیچ احسانی ندیدم
به هر جا از جفا و جور آنها
سلامت من گریبانی ندیدم
سحر رفتم به کوی می فروشان
نشان از دین و ایمانی ندیدم
بیا مرغ چمن هم درس من باش
کزین خوشتر گلستانی ندیدم
بنا گه "سرحدی" را زنده گردان
که بهتر از تو خوشخوانی ندیدم

خوبان جهان

دیرست که ما عاشق آن ترک خطایم
آشفتۀ آن دلبر بی مهر و وفا
مجنون سراسیمه و مفتون هوایم
چون باد صبا در طلبش بی سروپایم
گویند که لیلی به سیه خانه نشیند
هر شام و صبا بر در آن خانه گدایم
ای سرور خوبان جهان مقصد عالم
پیش آی که ما عاشق بی برگ و نوایم
شکوه نکند "سرحدی" از خار و بلایش
هرچند به گیسوی تو در دام بلایم

جمال ماهتاب

دردها دارم ولی با درد پنهان چون کنم
سینه صد چاک دارم ای عزیزان چون کنم
یک طرف سودای وصل و یک طرف هجران یار
با دو درد بی دوا ای همنشینان چون کنم
شمع رخسارش شده در شام هجران ناپدید
دل خراب و سینه پردرد ای رفیقان چون کنم
یار بی پرواست از درد دلم ای دوستان
چون کنم درمان درد خود رفیقان چون کنم
"سرحدی" دور از جمال ماهات عالمی
مانده ام با آه سرد و چشم گریان چون کنم

قطع انتظار

ای فلک بعد از این چه کار کنم
به جفای تو چون مدار کنم
چند گویی که ترک دلبر کن
کی توانم که ترک یار کنم

دوش دیدم به خواب دلبر گفت
بعد از این قطع انتظار کنم
غم صد ساله ام زدست ببرد
عهد پیشینه اختیار کنم
گفتم ای شمع مجلس خوبان
روی بنما که جان نثار کنم
گفت ای "سرحدی" صبورنشین
که ترا عاقبت شکار کنم

وصال یار

در خرابات آمدم تا ترک یاد سر کنم
ترک مذهب کرده رو در مذهب دیگر کنم
چون زمسجد بمر نیامد سالها کام دلم
ساکن میخانه گشتم تا ز می لب تر کنم
از ازل محراب دل ابروی جانان بوده است
کی نظر بر مسجد و محراب یا منبر کنم
من که امروزم وصال یار حاصل میشود
کی صبوری بر امید و عده محشر کنم
یار اگر از ناله گوید، "سرحدی" این جا بیا
بهر دُر غواص گردم ماهی را از سر کنم

جمال سوسن

نو بهار آمد بیا تا بی سرو سمامان شویم
در چمن هم صحبت مرغان خوش الحان شویم
سربرهنه نو عروسان چمن بر تخت ناز
تا که ما محو جمال سوسن و ریحان شویم
گاه با سر گه به چشم شوخ او همدم شویم
گاه چون سنبل به یاد زلف او پیچان شویم
واعظا از وعظ بگذر زانکه استاد ازل
در ازل میخواست تا مجنون سرگردان شویم
"سرحدی" ما و دل عالم همه بیگانه ایم
بر امید آنکه روزی آشنای آن شویم

بر شمع رخت

رخسار ترا به خواب دیدم
شب جای مه آفتاب دیدم
پیوند و به شاخ سرو نازت
نسرین و سمن و گلاب دیدم
رخسار تمام دلبران را
بر شمع رخت نقاب دیدم
القصه که منکران عشقت
اندر ره نسا صواب دیدم
در عشق تو جان "سرحدی" را
بسیار به پیچ و تاب دیدم

زخم نهان

در عشق تو مشهور جهانم به که گویم
رسوای همه عالمیانم به که گویم
تیری که زدی بر دلم از ناوک مزگان
آزرده آن زخم نهانم به که گویم
هر شب ز غم روی تو زین گنبد خضرا
خود می گذرد آه و فغانم به که گویم
از دست جفاهای تو صد گونه شکایت
دارم چه کنم بسته دهانم به که گویم
صد عاشق شیداست چو من بنده آزاد
ای "سرحدی" بگرفته عنانم به که گویم

چون اشکهای شبنم

جانا ز اشتیاق چون ابر زار گـریم
در آتش فراق دیوانه وار گـریم
در مجلسی که مطرب خواند غزل به نامت

یکدم در آن میانہ بی اختیار گریم
آیم چو سوی صحرا ای دوست زار و تنها
چون اشکهای شبنم برلاله زار گریم
دیوانگی گزینم در خلوات نشینم
از آتش جدایی در کنج غـاز گریم
گر "سرحدی" نبیند گردد خجالت ای دوست
در مجمع خلائق من سوگوار گریم

درد بی علاج

در عشق تو زار و مبتلایم
مجنون و خراب و بی نوایم
غمهای تو درد بی علاج است
افتـاده درد بی دوایم
تو بر سر حسن پادشاهی
من در طلب تو چون گدایم
هر حلقه زلف تو بلایی ست
افتاده به دام صد بلایم
هر چند تو بر سر جفایی
من شاد به محنت جفایم
دیربست که با سگان کویت
ای جان عزیز آشنایم
باز آی و به "سرحدی" وفا کن
تو ظن نبـری که بی وفایم

سودای پنهان

غم و دردی که از هجر تو برجان داشتم دارم
همان زخمی که از چشم تو پنهان داشتم دارم
بیا یک شب به بالینم به جای من تماشا کن
دل زاری که چون زلفت پریشان داشتم دارم
طبیبا دردمندت را دوا کن از سر شفقت
به دل داغی که چون آتش ز هجران داشتم دارم
زاحوال خراب من نمی پرسی نمی دانی

جفـاهایی که از هجرت فراوان داشتم دارم
نباشد "سرحدی" یک دم زیاد روی تو غافل
همان سودای پنهانی که پنهان داشتم دارم

سیماب انتظار

بیا جانا، بیا یک شب به خوابم
ببین چونست احوال خرابم
ترحم کن ترحم کن که امشب
چو سیماب از غمت در اضطرابم
به راه انتظار تست دایم
تمام روز و شب چشم پر آبم
به مشتاقان دمی هجران عذاب است
چه سازم مستحق این عذابم
ببین ای "سرحدی" در عشق خوبان
به غم بگذشت ایام شبام

شعلهء ایوان

شاه همه خوبان تویی، بیچاره و مسکین منم
همچون مه تابان تویی، مانند آن پروین منم
سر حلقهء خوبان تویی، سردار محبوبان تویی
ساقی سرمستان تویی، بنشسته در یاسین منم
آرایش بستان تویی، رنگ گل ریحان تویی
مثل گل خندان تویی، چون بلبل غمگین منم
در ملک دل سلطان تویی، چون گوهر عمان تویی
در بهر دل پنهان تویی، جویای تو دیرین منم
شمع شب هجران تویی، هم شعله ایوان تویی
با "سرحدی" مهمان تویی، در مانده و مسکین منم

جلوهء رخسار

چون حسن روی تست به صحرا نمی روم
در باغ و بوستان به تماشا نمی روم

از جام آن لبان چو یاقوت نازنین
چون نیست می به ساغر و مینا نمی روم
در شهر و کوچه جلوۀ رخسار یار ماست
ورنه به شهر از پی سودا نمی روم
گر وعده وصال نباشد به روز حشر
در آرزوی نعمت فردا نمی روم
چون من دویار شود "سرحدی" مرا
بی زخم تیغ عشق زندیا نمی روم

طالب وصال

عاشقم عاشقِ جمال توام
آرزومند خط و خال توام
ای طبیب دل خراب بیا
که به جان طالب وصال توام
چشم مست تو دیدم و گفتم
کشته ناوک غزال توام
مجرمان شد مرکب نازت
در تهی کوچه پایمال توام
از سرکوی تو نخواهم رفت
"سرحدی" سگ بلال توام

عشق

در عشق تو رفته دل زدستم
عشق تو چو خاک ره پرستم
درد و ستیم تو عهد کردم
عهد همه را زدل گسستم
دیدم چو خماری چشم مستت
شوریده رنده می پرستم
مد نظرم شده ست رویت
پنهان نکنم که بت پرستم
رو از من "سرحدی" میوشان
دل طالب توست هر چه هستم

نقد جان

ای پری عاشق رخسار توام
بنده قامت و رفتسار توام
رحم کن بر من بی صبر و قرار
ای جفا پیشه خریسار توام
نقد جان در کف و اخلاص به دل
روز و شب گرم به بازار توام
یار گفتا که اگر یسار منی
عمرها در پی آزار توام
گفتم خسرو خوبان جهان
"سرحدیم" سگ دربار توام

افسانه عشق

من به تو کاش که هم خانه شوم
از همه بی کس و بیگانه شوم
پند ناصح نکند سود به من
من ز سودای تو دیوانه شوم
به خیال لب لعنت هر دم
طالب باده مستانه شوم
"سرحدی" دعوی بیهوده مکن
من عاشق همه افسانه شوم

عارض ماه

در خیل پری رویان زیبا صمنی دارم
از آتش عشق او در دل عالمی دارم
مجنون دل آزارم ، مجروحم و بیمارم
جویای همان یارم ، تا آنکه دمی دارم
سر حلقه خوبان است ، سردار نیکوان است
در حد خراسان است ، از وی ستمی دارم
از عارض ماه او از چشم سیاه او

از تیر نگاه او در سینه غمی دارم
از قامت و رفتارش از لعل گهر بارش
از چهره گلنارش ، من جام جمی دارم
گفتم زخیال تو ، هر دم زوصال تو
گفتا که به حال تو ، رحم و کرمی دارم
از "سرحدی" نادان، رخسار مکن پنهان
گفتا که چو تو حیران خیل وحشمی دارم

دنبال محمل

مدتی در کوی خوبان پای در گل مانده ام
بی خود و بی خواب و بی آرام و بی دل مانده ام
بی قرارم صبر و طاقت رفته از اندام من
از برای مُرشد کامل، مکمل مانده ام
دوستی با خوبرویان مایه درد و غم است
چون کنم در بند گل همچون عنادل، مانده ام
ای دلایل راه کعبه رحم کن از راه لطف
بر من بیچاره گر دنبال محمل مانده ام
"سرحدی" در آرزوی روی آن نامهربان
عید قربان است و در امید بسمل مانده ام

قامتِ هلال

بیا جانا تماشا کن به حال من
به درد و غم چگونه پایمالم
اگر صد نعمتم گردد میسر
نمی خواهم طلبگار وصال من
بود در سینه ام شور وصال
که در غم می گذارد ماه وصال
چه سازم، چون کنم، غم با که گویم
تمام روز و شب فکر و خیال من
زبس بار جفاهایت کشیدم
خمیده قامت من ؛ همچون هلال من

بگو جاننا جدایی تا که چند است
گرفته از جدایی ها ملالم
بپرس از باد حال "سرحدی" را
که باد صبح گوید حسب حال

در دام بلا

عاشقم بی سرو پا من چه کنم
بی بت حور لقا من چه کنم
گاه یار است و گه بیگانه
به همین طور ادا من چه کنم
گرچه دل راست دوا روی نگار
نیست این لحظه دوا من چه کنم
زلف دلدار بود دام بلا
مانده در دام بلا من چه کنم
"سرحدی" گرچه رخ یا گلست
نیست از خار جدا من چه کنم

شمع جمال

مدتی شد کز سر کوی تو دور افتاده ام
بی دل و بی طاقت و صبیر و حضور افتاده ام
تا فتاد از شور عشقت در دلم شور جنون
بردر میخانه بی عقل و شعور افتاده ام
بر امید دیدن دیدار تو کولی صفت
اندر این دم گویا در کوه طور افتاده ام
ساقیا می ده که از دل رفت صبر و آرزو
در میان عشقبازان با صبور افتاده ام
ای صبا بر "سرحدی" شمع جمال او بیار
مرده بی در خانه تاریک گور افتاده ام

درد و جدایی

مه من جز تو دلداری ندارم
به غیر تو دگر کاری ندارم
منه بر گردن من بار هجران
که دیگر طاقت باری ندارم
ترا باری به هرغم خوردنی هست
غم من خو رکه غم خواری ندارم
به غیر محنت و درد جدایی
به جان تو که آزاری ندارم
مینداز از نظر این "سرحدی" را
که غیر از تو خریداری ندارم

لطف عاشق

چنان میسوزد از شوق تو جانم
که می آید فغان از استخوانم
تو بی غم، من به درد جان سپاری
چه سازم ، تو بر این غم، من بر آنم
ببین روی امید از خاکساری
گهی سوی زمین ، گه آسمانم
به لطفی عاشق روی تو گشتم
به هر مجلس برد صد داستاتم
کرم کن "سرحدی" را روی بنما
که دل خون گشت از وضع نهانم

مردان خدا

خانه ام را حرم خاص خدا می بینم
صحبت دل ز زمین تا به صبا می بینم
جبرئیل آنکه بود پادشاه خیل ملک
ایستاده به در دل چو گدا می بینم
پرتو ذات که هست از نظر خلق نهان
جلوه گر در دل مردان خدا می بینم
"سرحدی" گر طلب عشق کنی بی سر باش

نقش وجود

در گنجینه دل را گشودم
دو عالم را سراسر آزمودم
نبد غیر وجودش هیچ موجود
و زآن جا محو شد نقش وجودم
در اول بهر تنها ذات باری
نبودی عالمی من هم نبودم
ترا مقصد نباشد "سرحدی" را
چه حاصل باشد از بود و نبودم

ترک عشق

عاشقم عاشق و فدا دارم
بی دل و مستمند بیم دارم
غم اندوه و درد دلبهر را
به دل و جان خود خریدارم
ترک عشق بتان نخواهم کرد
من که رسوای چار بازارم
"سرحدی" گر همه جهان بیزارم
چه کنم من ترا به دیدارم

آتش عشق

عشق تو دگر نهان ندارم
پوشیده از این و آن ندارم
از آتش عشق تو شب روز
میسوزم و من زبان ندارم
من عاشقم و وصال جویم

پروای جهانیان ندارم
زنهار مگو که بی وفایم
هرگز بتو این گمان ندارم
رخساره ز "سرحدی" مپوشان
دور از رخ دوست جان ندارم

روز حشر

از سرکسوی بتان با چشم گریان می روم
دردمند من و بس دل پریشانان میروم
خواب و خور در مذهب عشاق عیب عاشقی ست
بی خور و بی خواب و بی طاقت چو مقان می روم
محرم رازی ندارم تا کنم اظهار عشق
کوزه سربسته ام من سوی سلطان می روم
هر که از دنیا به نوعی رفت ، روز حشر
من دل پردرد و غم از جور خوبان می روم
"سرحدی" آن ماه خوبانانت اگر گوید بیا
پای از سرساخته چون کوه غلطان می روم

جمع بتان

من عاشق جمال توام ای نگار من
صرف هوای عشق تو شد روزگار من
بنمای رو که زنده شوم از جمال تو
ای در میان جمع بتان نامدار من
پروانه جمال تو گزیدید در ازل
جانهای عاشقان چو دل بی قرار من
کی غم خورم زحادثه کار روزگار
باشد خیال روی تو اندر کنار من
شب آه "سرحدی" به فلک می رسد ز غم
ای باد صبح ، عرضه رسائی به یار من

صبح وصال

چون لاله بشکن درچمن طرف کلاه ای نازنین
چون من هزاران را بری با یک نگاه ای نازنین
چون گل به بستان خنده کن، خود بلبلان را بنده کن
در راه خویش افکنده ای صد پادشاه ای نازنین
از چشم و زلف و ابروان از عقل سرکش دلستان
دل بار غم را بارکش چشمی به راه ای نازنین
نی عقل مانده نی خرد با طعنه عیدم نـا امید
صبح وصال آید، رود، شام سیاه ای نـازنین
بیچاره من درد و غمی با خود ندارم محـرمی
خواهم بسوزم عالمی از برق آه ای نـازنین
ای محرم زار نهان با "سرحدی" بنمـا عیان
در وقت رفتن زین جهان روی چوماه ای نازنین

ذوق حضور

ای دل زاهد نـمـا خیزدمی ناله کن
حیله گر بی حیا خیزدمی نالـه کن
وقت جوانی گذشت حال تو از خود نگشت
خاک بفرقت نشست خیزدمی نـاله کن
شب همه شب تا سحر، خفته چنـان بی ثمر
چند زخود بی خبر، خیز ، دمی نـاله کن
کار تو خود کامی هست ، غفلت و بدنامی است
این همه از خامی هست خیزدمی نالـه کن
زفت زخود رنگ نور نور شد از چشم دور
کو دلی ذوق حضور خـیزدمی ناله کن
عمر به آخـر رسید ؛ موسی سیه شد سفید
با عنایت وزید، خـیزدمی نـاله کن
دست تضرع برآر، بردر پروردگـار
گریه بکن زار زار، خـیزدمی ناله کن
"سرحدی" بی خبر چند زخود بی خبر
غم مـخـور ای بی بصر خیزدمی ناله کن

خاطر غمگین

یا نبی الله از ما یسـاد کن
خاطر غمگین ما را شـاد کن
در بلائی نفس بد درمنسـاده ایم
هر یسـکی را از بلا آزاد کن
تن خراب و دل خراب و دین خراب
رحم کن از لطف خود آسـاد کن
بهر حق در روز حشر از یک نگاه
عاشقان خسته را دلشـاد کن
"سرحدی" در خـانۀ تار لحد
با شفیع المـذبین فریاد کن

خاکِ قبر

آه از این شبهای تار و درد بی درمان من
آه از این حال خراب و کُنج گورستان من
نالۀ زارم نمی آید، برون از زیر خـاک
آه ! از این بی کسی احوال بی سامان من
آه اگر آب دوچشمم ، خـاک قبرم نم کشید
مادرم کو تا ببیند دیدۀ گریان من
آه کز تیغ اجل شد سینۀ من چاک چاک
کو پدر تا چاره سازد سینۀ بریـان من
آه کز چاک دل من شد ، کفن غرقه به خون
کو برادر تا بگیرد بر تن ویـران من
آه کز تنگی گورم گشته جان و دل خراب
نیست آگه اهل بیت از آه و از افغان من
آه کز از بالای قبرم خاک می ریزد ، به چشم
کو هوایی تا بشوید خـاک از چشمان من
آه از تنگی و تـاریکی این گورسـیاه
کو صبح خوشدلی و صحبت یاران من
دست و پای بسته تن افتـساده در بند لحد
رفته ذوق و شادمـانی از دل ویران من
شد خراب ای دوستان جانم زنیش مار و مور

بی خبردلدار من از زخمهای جان من
آرزو دارم که بینم در جهـان بار دگر
چون کنم بی نور مانده دیده گریان من
قدر قرآن را نمی دانستم اندر زنده گی
این زمان گشتم پشیمان آه کو قرآن من
بر لب و چشم و دهان تار بسته عنکبوت
گشته پر خاک لحد روی لب و دندان من
بی کس و بی یار تنها مانده ام در کنج گور
میخورد ماران و موران گوشتهای جان من
آدم در گور تنها عاجز و دست تهی
لشکر ماران و موران آمده مهمان من
یارب آن کس را پیامرزی که خوانده سوره
چون بیاید گاه گاهی سوی گورستان من
"سرحدی" را خود پیامرزی ای کریم مهربان
رحم کن این جا مبین بر شومی عصیان من

برگ سمن

زلف سیه پیچان مکن برطرف رو ای نازنین
مصدر مزن زخسار را از تار موی نازنین
هر صفحه برگ سمن، از مشک سوده خال زن
در حسن دارد خال زیب و آن به رو ای نازنین
ساقی می و جامی بده ، کز آن لب خوش ساخته
از حسرت او بشکند ، جان سبو ای نازنین
واعظ اگر از حسن او ، برخلق گوید شمعہ بی
صد شور و صد غوغا شود، از چار سو ای نازنین
در بند آن زلف سیه ، افتـساده و بیچاره ام
از سر نخواهد رفت آن ، سودای تو ای نازنین
آن چشم مست نیم خواب، دل می برد از شیخ و شاب
یارب که را بینم به خواب جز آن نیکو ای نازنین
سیلاب اشک "سرحدی" ، از هجر رویت می رود
از نوک هر مژده فتد، مانند چو ای نازنین

ساقی مجلس

بیا ساقی مرا جامی عطا کن
غم صد ساله مرا را دوا کن
در اول ساقی مجلس تو بودی
به آخر با من مسکین وفا کن
بهار عیش را شام غم آمد
ز روی خویش شامم را صبا کن
در آن مجلس که شاهان و گدایند
نظر اول به مسکین گدا کن
بنال ای بلبل شوریده ، در باغ
بهار آمد ، بهار آمد نوا کن
مدام ای "سرحدی" گر وصل خواهی
به آب چشم و خون دل دعا کن

در بر خورشید

آن بت نیرنگ قبا را ببین
مظهر انوار خدا را ببین
روی دل از هر طرفی سوی او
خاصیت قبله نما را ببین
تُرک من از میکرده آمد، برون
کور شدی سمش الضحی را ببین
در بر خورشید جمالش عیان
زلف کج و خال سیاه را ببین
گشته معطر ز قشودمش زمین
آهوی مشکین خطا را ببین
دست نگارین ، ره دل می زند
حور صفت رنگ عنای را ببین
شاه بتان بهر گدا آمده
مرتبه حال گدا را ببین
گشته چو گل در چمن، عاشق طلب
رابطه عهد وفا را ببین
"سرحدی" افتاده و بیچاره شد
عاشق بی برگ و نوا را ببین

آه شب

من عاشق جمال توام ای نگار من
صرف هوای عشق تو شد روزگار من
پروانه جمال تو گردیده در ازل
جانهای عاشقان و دل بی قرار من
کی غم خورم ز حادثه کار روزگار
باشد خیال روی تو اندر کنار من
شب آه "سرحدی" به فلک می رسد ز غم
ای باد صبح ، عرضه رسائی به یار من

در چمن افسانه ام من

به عشقت در چمن افسانه ام من
به نسامت دیوانه ام من
به زنجیر سرزلفت فتادم
دل صد شاخ خم چون شانه ام من
بتا دیدم لب لعل تو در خواب
وزان رو طالب پیمانه ام من
ترا میجویم ای محبوب عالم
که گه در کوی و گه در خانه ام من
چرا همدم نباشد "سرحدی" را
به مهرت از همه بیگانه ام من

خون فشان

برده به غمزه چشم تو، صبر من و قرار من
گوش چسرا نمی کنی ، ناله زار زار من
اشک دو چشم خون فشان، هست ز پیچ تو روان
دل شده زار و ناتوان ، وای به روزگار من
در سر زلف خم به خم ، گشته دلم اسیر غم
بی خبری تو ای صنم ، از من انتظار من
"سرحدی" دو دیده تر حال ، خراب و در به در

دور از تو

ای مانده ز دوستان جدا من
بی یار و رفیق و آشنا من
در هر نفسم هزار آه است
زان روز که گشتم آشنا من
لعل لب تو دوی صد درد
افتاده به دام صد بلا من
من دور، تو با رقیب، همدم
والله که نیم بر این رضا من
دور از تو به محنت جدایی
بیچاره و زار و بی نوا من
دانم که تو یار با وفایی
هر چند که گشته بی وفا من
غم در دل "سرحدی" نهفته
گر خود ببرم هزار جا من

دور از التفات

ای که به حسن نیست هیچ، دلبری در زمان تو
نیست به باغ، غنچه بی خوب تر از دهان من
دور از التفات تو، سرشده ام ز جان تو
این سختم خلاف نیست، دوست منم به جان تو
زخ بنمودی و شدی، لحظه بی غایب از نظر
هر چه بجست دل نیافت، منزل تو مکان تو
بهر امید دیدنت آیم و ترک سرکنم
نشنوم ار به گوش خود، وعده بی از زبان تو
بس که که بسوخت دل نهان، اشک من است، بس روان
بر همه خلق شد عیان، درد و غم نهان من
عیب مکن به "سرحدی" گر چه قدش خمیده است
بار فراق می کشد، عاشق ناتوان تو

جمال حبیب

خونم بریخت غمزه عالم فریب تو
ای بی وفا چه چاره ، به جور رقیب تو
ای گل که رنگ و بوی گلستان جمال تست
در پرده هنوز جهان عنـدلیب تو
در موسم خزان گل من تازه و تر است
بلبل بگو کجاست؟ جمـال حبیب تو
ای دل به داغ هجر لبـت سوختم ، چو شمع
موجود نیست مرحم تو یـا طبیب تو
خاموش "سرحدی" که به روز اول یقین
این داغ و درد مـاه نشان شد نصیب تو

گرفتار خط و خال

کیست یارب آنکه می آید جهان حیران او
گشته عالم روشن از نور رخ رخشان او
کاکل مشکین پریشان گشته تا طرف کمر
هر که افتاده به راه رفته از تن جان او
شاه خوبان می خرامد، خلق می گوید بلاست
گر بلایی نیست یاران جان من قربان او
مدتی شد این که ما و دل زهم بیگانه ایم
او گرفتار خط و خال است و من حیران او
"سرحدی" عمریست دارد ، انتظار طلعتی
می رود خوناب دل از دیده گریبان او

شمع سحر

رسوای جهاتم دل دیوانه من کـو
مجنون صفتم ، در به درم خانه من کو
بی راحت و بی طاقت و بی صبر و تحمل
جویای وصالم رخ جانانه من کو
بلبل به چمن به صد برگ چنین گفت
گر عاشق آن روی نیم خانه من کو

می گفت سحر، شمع شب تـار به مجلس
من سوخته ام ؛ عاشق و پـروانه من کو
با "سرحدی" ای دوست سخن گوی چو لیلی
مجنون ســـــراسیمه دیوانه من کو

نیاز عاشقان

همه یک سو بود غم های آن نامهربان یک سو
جفاهای فلک یک سو ، فراق دوستان یک سو
چه سازم ، چون کنم ، یاران زبخت و پند خود دایم
که عشقم می کشد یک سو و پندِ ناصحان یک سو
بیا ای بلبل عاشق ، تماشاـــــای گلستان کن
که بشگفته سمن یک سو ، گلاب و ارغوان یک سو
به بزم مطرب و ساقی ، نهان گر بگذری بینی
نیاز عاشقان یک سو و نازدلبـــــران یک سو
شبِ عید است ای زاهد ، که فـــــردا محشری پیدا
تماشای رخس یک سو و قتل عاشقـــــان یک سو
چه سازم "سرحدی" آندم که بـــــار مرگ پیش آید
نگاه روی او یک سو ، جدایی های جان یک سو

در قصد جان قاتلم

جانا بیا نامت بگو، تا درک سازم نـــــام تو
من عاشق دیوانه ام ؛ افتـــــاده ام در دام تو
با چون من سرگشته یی ، با دردِ خاک آغشته یی
وصلت میسر کی شود؛ اما شدم بد نـــــام تو
زلفت بود چون شام گل ، رویت مراد جـــــز و کُل
زیباتر است از برگ گل ، رخســـــاره گلغام تو
تا دل برایت مایل است، دایم ز غربت غافل است
در قصد جانم قاتل است ، چشمان چون بـــــادام تو
می گفت عشقت این سخن، ای "سرحدی" برگو به من
عاشق به رویم نیستی ، کو صبر و کو آرام تو

آفتاب محشر

خوبان زمانه را وفا کو
عشاق زمانه را حیا کو
در مجمع عاشقان صادق
یک پرده نشین پارسا کو
ترسا بچه بی به کعبه می گفت
من بت شکن ام ، بت خطا کو
زاهد زبلا حذر تو داری
درد و غم عشق را دوا کو
در عرصه آفتاب محشر
گویند جمال یار ما کو
یعقوب ز هجر، دیده، کور است
پیراهن یوسف ای صبا کو
مانند تو "سرحدی" به عالم
یک زار غریب و بی نوا کو

طیب عقل

ای دل صبور باش به جو رو جفای او
تا روز حشر، باز ببینم لقای او
گر خلق عالمت نتواند دوی غم
بیگانه است از همه کس آشنای او
مستان عشق بین که ندارند راحتی
بی خورد و خواب، روز و شب اند از برای او
یعنی دوی عشق نداند ، طیب عقل
درد است و غیر دوست نباشد دوی او
شاهان اگر چه صاحب تاج اند "سرحدی"
دارند امید آنکه شوند چون گدای او

نوی بلبل

بهار آمد صفای بوستان کو
نگاه سرو و سیب و ارغوان کو
دهان غنچه باز است از تبسم
نوای بلبل شیرین زببان کو
دلم چون خانه زنبور تنگ است
کنار سبزه و آب روان کو
نمانده در زمانه عیش و شادی
بیا ساقی بگو رطل گران کو
به بزم شاه ، درد دل توان گفت
که تیمور، آن شه جنت نشان کو
دلم خون است از غم های عالم
نگار غمگسار مهربان کو
بده ساقی شراب "سرحدی" را
که تا گویم غم و درد جهان را

کوهء آرزو

ای درد دل فگارم از تو
ای محنت روزگارم از تو
پرخون دل و دیده ام چو لاله
وامانده در این دیوارم از تو
در عشق تو با غم آشنایم
این است گلوسی بهارم از تو
دور از تو به آتش جدایی
در سینه هزار خارم از تو
جان داده به کوی آرزویت
من مرده خار و زارم از تو
گر بر سر قبر من بیایی
پُر نُورشود مزارم از تو
این "سرحدی" را مکن فراموش
من پیر بی مدارم از تو

ترک ما و من

من بلبلم و چمن مرا به
سیر گل و یاسمن مرا به
گفتی که دل تو عاشق کیست ؟
گر من نزنم سخن مرا به
من گفتم و تو زمن رمیدی
ترک همه ما و من مرا به
مجنونم و گوشه بیابان
از صحبت مرد و زن مرا به
حال دل "سرحدی" خراب است
در عشق تو سوختن مرا به

نماز صد ساله

ای قدت سرو، عارضت لاله
دور ماهت زمشک تر هاله
خال مشکین به لب نازک تو
غنچه را آفت است از ژاله
سرمه برچشم مست خود نکشی
که فرود نماز صد ساله
"سرحدی" را تو رحم عنایت کن
که ترا دیده و شده واله

عاشق بیچاره

ای دلبر خوبان که بلای دل و دینی
از ناز چرا سوی من زار نبینی
در راه وفا شرط محبت نبود این
من در غم تو باشم و تو شاد نشینی
رخساره مپوشان، که چو خورشید نمایی
از پرده برون آی که تو ماء زمینی
از ناوک مژگان خود و تیغ دوا برو
برعاشق بیچاره همیشه به کمپنی
خالی نبود "سرحدی" از درد تو یک دم
یک بار نگفتی که چرا آه ! چینی

زلفِ اسیر

به گیسو سنبیل و مشک و عبیری
به رخ خورشید رخشان و منیری
به چشم مست آهوی خطایی
به قصد صید دلها همچو شیری
به حسن و صورت و شکل و شمایل
میان خوبرویان بی نظیری
به مجموع خلائق مهربانی
ولی در کُشتن عاشق دلیبری
به راه عشق تو از پا افتادم
بدیدی و نکردی دست گیری
مرو ای "سرحدی" خوش باش و بنشین
که در بند سرزلفش اسیری

عاشق سرگشته

آن زلف اگر عنبر ساراست تو داری
و آن چشم اگر نرگس شهلاست تو داری
آن روی که از قدرت حق کعبه جان است
چون آیینه پاک است و مصفاست تو داری
آن قامت نو خیز نهال چمن حسن
بارش همه گی ناز و تمناست ، تو داری
آن حسن که بهتر ز گلستان ملاحظ
از یوسف و موسی و مسیحا است، تو داری
چون "سرحدی" خسته به هر گوشه عالم
گر عاشق سرگشته و شیدا است تو داری

حسن ایمن

ز تیر ناوک چشم خماری
ز دی بر سینه من زخم کاری

به یک ناز و نگه دل را ربودی
مثال حمله بازشکـاری
گل روی تو از زیب و لطافت
کند صانع دمـادم آبیاری
نمودی روی خود در پرده رفتی
که حُسن ایمین بود از پرده داری
بیا جانا تماشا—ایم کن امشب
که مستم من به وقت جان سپاری
بگو ای "سرحدی" خاموش بنشین
مکن از درد دل، بی اختیاری

دل بیمار

تو تا جا بر سردیوار داری
ز حیرت ماه را بی—دار داری
تن خورشید زان در اضطراب است
که خود نوری و از وی عار داری
خرامان می—روی با مرکب ناز
ز ابرو تیغ جوهر—دار داری
به چشم مرحمت هر سو نظر کن
که هر کُشته گان بسی—ار داری
کنار "سرحدی" بنشین زمـانی
اگر میل دل بیم—ار داری

مونس شبانگه

چه باشد گر خریدارم تو باشی
چه باشد مونس و یارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نـگنـجم
اگر یک لحظه غم خوارم تو باشی
نمی خواهم که بینم روشنـایی
شبانگه مونس و یارم تو باشی
امید "سرحدی" از تو چنین است
که در هر دو جهان، یارم تو باشی

درد بی کسی

دلم خون گشته خون از دیده جاری
از این طوفان نباشد، رستگاری
مکن در بی قراری ام ملامت
که درد عشق دارد، بی قراری
گرفتار محبت را به عالم
نباشد چاره بی ، جز رستگاری
به درد بی کسی و شام هجران
دوایی نیست، غیر از آه و زاری
نه رویت عاشقان را می دهد باد
به وقت صبح و گلهای بهاری
الا ای واقف حال درونم
که اندر ملک خوبی کامگاری
مکن از گریه مانع "سرحدی" را
که دارد گریه بی اختیاری

در بت خانهء عشق

دلم خون گشته ای دلبر کجایی
مکن از بیدلان خود جدایی
ترحم کن ترحم روی بنمنا
که درد جان عاشق را دوایی
دل پر خون من بی تاب از آن است
که گه بیگانه، گاهی آشنایی
سحر سوی گلستان رفته بودم
شنیدم بلبل میزد نوایی
به عمر گل دمادم می بنوشید
که گل را نیست چندان یک بقایی
وطن سازید ، در بت خانهء عشق
که این است ، عاشقان را پارسایی
به جان "سرحدی" افتاده آتش
عجب دردی، عجب سوز و بلایی

جلوهء رخسار

هر که را عاشق آن چهره پر نور کنی
عاقبت از غم خود خسته و رنجور کنی
هر که یک بار چو من جلوه رخسار تو دید
گر محبت به عتب دیده او کور کنی
ای سلیمان که چو موران ببری مرکب تو
چه شود گر نظری جانب آن مور کنی
"سرحدی" را بنوازی و سگ خود دانی
ایمن او را زیلاهای شب گور کنی